

<p>بعون ای تو هر ما را در مگو کند احد که شد کهن گشته جهان امر نوقت خشم تو دروازه کشاده گوی اگر نه عدل تو در یافتی خراب شدی نختی نخت مبارک قمت کجا افتاد بدان خدای که در کوره بر حد ساست که در سراق جمال تو آه سینه اش غلام خاطر خوشم که در ره مدحت بزهرتی گذرد بر تو جشن سترم عید بر مرغ همه تو مخصوص شهر بار</p>	<p>زمانه خالیه طلعت از عذار جهان روز بختم تو سر مایه و فار جهان خراب گشت ز اسب رو کار جهان ز جور حادثه بنیاد استوار جهان بدیدمانی این اکنون صبا جهان ز نعل خشن تو به راه کوشوار جهان سنگت قاعده شمع تابدار جهان راز لالی معنی کند کنار جهان کز او شکسته شود روز تو با جهان بر روز عمر تو مصروف روز کار جهان</p>
--	--

فی البدیحه

<p>ای زده بقوت ملک ستمین شهیر برای تیغ تو افکند روح در دیده سپیل سنانت کشیده که در دیار ارمین که در دیار فارس در عرصه و ملک و کاری خشن بگری خصم ارجم ز مگشت گوید تکرک ملک تا نوم را در آتش سوزان نینگونی</p>	<p>سلطان بر حق و شهنت شاه ستمین کیسوبرای چپم تو کرد جو زمین در ابروی هلال گمانت بکند چین دشمن تو هزیت و جاسد ز تو خرن در مدت و ماه دوستی خشن ستمین تا بر ساز و آتش تغت قرار گین از کام او برون زود طعم آب ستمین</p>
--	---

<p>با سرگذشت خصم تو بچند اگر هست تا عاقبت چو با بصفته اخرا و قفا بودند قلعه ات بهم در نسیم زهر</p>	<p>صد که طغیتم و نغض و حسد و کین چون بگرود با من تو دندان بر او چو سن از خود صرفت کردی و بخریدی بر این</p>
--	--

من قصاید العالیه

<p>بشی بکنیم ادا عیان کن فیکون نشان زلف رفت یک یک بگمید چنان نمود که کوئی بعکس می ماند از آن و عارض و بجوی و و صید خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید دل حکایت ز رخ زلف تو بشند مر اضعف دل و سوزش ز شب ز عشق شیر بوشش تو اید زین بدست هنوز آتش سودا همیشه غم زود ز سوزش من آتشی صد و آتش کنون زهستی من شایرین و حرف نامزد رخ تو بیند این نوع زخمش ام هم اگر در رسم و معجون علاج نپذیرد خدا یگان صد روز ما یصد آید</p>	<p>حدیث حسن تو میرفت و امر و سخن کبرج و حلقه این چند تا بش این شمال طلعت تو در سپهر آنه کن بر آن و کیسوی منقول تو و صد بصد بجهت آید آورد خویش را بچون عقال عقل بکنند همچون فنون ز قوت حرکت بود و مجال سکون برفت بر جسم از آب بد چو چون هنوز اسن برکان هم یک کلمه در خون ز جام محنت من جرعه و صد چون ولی چو چشمه میم و قدی چو حلقه لب تو سید بدین حد در او چون من بدایح صاحبقران شمع فنون که قامت فلک از بارشگر آید</p>
--	--

بسی منام که کرد در بس عمارت
 ز شوق دوست که دو شیرکان
 زهی همی بر شیب یک امیر تری
 ز خطا دوست که احبدم علم علوی
 بر رسم خدمتی اندر پی حنیت تو
 بدست حکم تو احبدم آسمان غنیمت
 هوای طاعت تو آن نسیم جانم
 زمین ز بغض تو بر خصم تری است
 بجنب گوشه دستار و در کن منند
 هر آن سخن که تو گوئی برای صندل
 تراست معجزه سروری با سلطان
 اگر چه حادثه کیش بنواب من تو را
 زمان زمان قلت بهر شش آمد
 فلک ز عقد حساست حساب باران
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا
 بعلم اگر چه قایت باغها کثر
 بزرگوارا بعد از هزارت در غایت
 دو سال شد که بر این فرخ زمین
 چنان کن که مرا با هزار کج همسر

چار ربع زمین در پناه ایسگون
 بر از در حقیقت امکان نمکیند
 کشاوه در حق عیب روی صد الو
 در استیحات جوهر مستند و مصون
 فکند و هر روز از طلسم و نیرنگ
 بچک قهر تو احداث روزگار تو
 که از نیازه آذر بر وید آذر کون
 که آورد طبع اندر هوای او طاعت
 چه جای افسردار او تحت افرید
 هزار لشکر حسرت بر باشدت مضمون
 چون نبوت موسی شکست بار
 نینهند قره بر هم ز بس فور و قون
 که در مجاری مغزش را کند آهون
 که شود بارز آفاق اوتوسه فاون
 بداع تست اگر لاله ایست در باغ
 بعقل نریزی از هنر ار افلاطون
 مرا زمانه نصبت تو کرد در آهون
 شدت دست تو کز زرد روی سون
 روزگار تو حاجت بود شستی اون

دوشنبه
 بکره

اکون
 باره سبناه

عرو
سرس

<p>همه بد عوی عصمت برآمد و چو ملک بعضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسوی کردون کبر چون اگر مبالغ ایشان بود ملک چه عجب ولیک از اینده نیز در هیچ فایده نیست منم که پار همین روز هم در این مجلس جان بکام تو باه که حسرت در آید مخالفت تو خود را ز خوف کم و کاست طلوع کو که عیب بر تو میمون با</p>	<p>ولیک بوده چو امیس از ازل طعون بطبع چون حرکات سپهر نامور فرو شده بزمن زربخار چون فارون که خرتابعت کاوی کند گردون چونش نبرد این دور روزگار حرون همین تظلم و نشر باید کرده هم کانون دعای من حاجت میشود معروف ولی موافق تو چون طالع روز افزون که هست طالع تو بر همانان مین</p>
--	---

من شجاعت افلاک

<p>شهی که ملک تعاضد کند بگوهر او خدا یگان ملوک زمانه نصرت سر ملوک ابو بکر بن محمد است نامه دولت عباسان که هر چه سپیل گوشه نشینی بود دولت او ببال حلفه شود روز عهد مسدان شنش که سر اسیر حیفه های ملک ببرنده از می از آنایه در کشتی</p>	<p>برید عالم غیبت است رای انور که بوسه گاه سپهر است سده در مزمین است رواق ملک در نظر او برند وقت حوادث شاه در او سماک نیزه گذار می بود شکر او بیش ریح ملک سای ملک در بروز عرض بود یک و تری در او های سایه تواند بکند بر او</p>
---	--

جان

جهان چون خطبه بنامش کند که او
 زبزم او چون معطر شود شام جان
 همیشه نصرت و تائیدش باشد
 بماند دشمن و حال صورتش در کل
 زیر پرده امام هیچ رازمان
 بدور عالم ازین آب خاک تکی
 کسی که در خور ملک است در عالم
 خدا یگانا دانی که کیت طالب ملک
 با دولت چو آب حیات نوش کند
 عرو ملک کس امی تر است از آنکه سر
 مدار دولت دین بر محیط آن
 ترا یک حرکت کشوری در او
 فلک شام کسی خوش کنس بوی
 اگر در خصم تو دعوی سلطنت دارد
 تراست حجه قاطع بدست یعنی
 حد و اگر در مناسبت خواری تری
 کسی که خاک جناب تو نیست پیش
 همیشه تا دول اندر جهان کون و فنا
 بعون و عصمت حق دولت خاندان

کند هیچ سعادت نثار منبر او
 فلک عروق کند از شرم بی مجرا
 بهر طرف که رود رایت نظر او
 چو خیز صاعقه کز کا و سپر او
 که سپهر و زرش بر دل منور او
 کرده اند از طهر سنت مطهر او
 کنون بکوی که ملک کجاست در خور او
 کسی که عنبرم عریضت بکیت در او
 اگر ز خون حد و پر کنند ساغر او
 بر دین ز کوه شمشیر شاه زیور او
 که رخ حلی شاه است خط محور او
 در اسپد کشی بر حد و کشور او
 که خاک معرکه باشد عبیر و غیر او
 زمانه کرد بر آرزو تخت و تاج او
 چگونگی پیش و در دعوی فرود او
 شود چو عنبر باد می دیده مغر او
 بر وزن خاک نثار و زمانه تیر او
 بود سخن در زمان جریخ و خست او
 که سپهر ازین دندان بود منور او

عنایت

بنام خداوند بخشنده مهربان

فی المدح

ای سر دین نصرت دین از لغای تو
 عبادت چنانکه تو شاد دینی و بر عهد
 ای چنان پر به کام و علم در گفت با
 دولت ندیم تست و خرد عیش تو
 ای عالم شریف که اندر جهان فضل
 پناه سال پیش بود که کنی نیت
 پاک و نیت ز کسب بر با می خلق
 آن هست از کرم که نکر است کرد کار
 فرست معجزات سوان مرسل است
 خورشید عالمی تو در عیان بر یک
 خرج طلبند را بنو و قدر طاعت
 در گوش سپرخ حلقه سز و نعل است
 صدقات مضمون صد حسد ند علم
 در زیر تو اگر بکد حاجت او
 بکار و فعل مختص و فقورین بود
 چون کارگاه شش و صد و دورم
 که فلینو فز ز کند از سبب کیمیا

بوی فخر ملک و رونق ملک از لغای تو
 شاه و ملک دین بهت و لغای تو
 بر خلق و خست بهایون بهای تو
 تا بد خویش است و طغر اشای تو
 صافست از غبار حوادث هوای تو
 تا بهت و در سپرخ بکام و برای تو
 پناه ساله مرثیه کسب برای تو
 از دولت طوک و سلاطین بجای تو
 احوال روزگار عجایب نمای تو
 در شرق تا غربت حیدر سنمای تو
 ماه دو حضرت را بنو و رمی ای تو
 در چشم و سر مه سز و خاک پای تو
 زیر زده دعا و مسند قبای تو
 دو دست در نشان تو باشد کوی تو
 بگروه در صنیافت خسرو عظامی تو
 بازار گاه لشکر شاه از سخای تو
 و او کفایتت و بهر کیمیا تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است
 جان مخالفان تو از زنج کاتسه است
 ناکه ربود دولت تو دشمنان است
 هر خد رو قار و حیا خشم است
 بر هر زبان که لفظ شاد است که کند
 یارب که جاودانه مانند این
 ز انسان کجایم که بهشتی صورتی
 از نور نقش و صوت روی بهشتیان
 معلوم امی است که هستم زریبا
 خواهم که بر شود سخن من آسمان
 هر چند که عطا می شوی ترون شود
 تا بادشاه تن همه اوقات بود
 عید تو باد و نسج و هر روز عید
 امروز غر و جاه حسد امی در جهان
 تو شاه را بشیر و بشیر تو شکر است

نقش شریف و خاطر مردان برای تو
 تا دیده اند طلعت راحت فرای تو
 پانده باد دولت دشمن برای تو
 خشم غالب است و قار و حیا تو
 شاید که کز زبان بنویسد عای تو
 تو در وفای شاه و جهان وفای تو
 چون بکرم بصفحه کاخ و سرای تو
 گوی بایند برید جهانی برای تو
 من بنده در سرای تو در حکای تو
 تا باشد آن سخن ز بلند می برای تو
 از صد عطا بهت مرا یک ضای تو
 از تو بشکر با دول پادشاهی تو
 از خدمت تو بر خدم و اولیای تو
 فردا بهشت و حور زردان خجای تو
 تو که خدای شاه و حن که خدای تو

من نفایس است

چه فتح و دلیل نصرت اعلام
 بکنند نیک صد سخن یک پیغام

این باری که صل و ملت اتمام
 بکنند ناموس لشکر نیک تهدید

شکر زوان آن کند طاهر که باشد ای
 انچه از دیده او اقلام است که افرو
 جان ستا بدنی بر او نام او از پیش
 شیخ ن آشام خوشخوارش کرد آنکس
 و هم او بر راه دشمن دام خندان کتیر
 شهریار اگر مخالف است کین یو کام
 در غنیمت یار اقبال بود از هزار
 چون نقاب روی کرد و نبت از چشمان
 ازین ندان بهریت کرد و ز پیش تو شد
 او شبانی بود عاجز بر سر اغانم
 تا بود شمشیران تو او را در قنا
 خسروا کوی بر اقلام تو نصرت جان
 که بخوانی هر خط خوز از بخت خویش
 در فرستی بکید و جادوش اسوی فغیر
 هر مسلمانی که طاعت دار و متقاد تو
 جام همیشه ای اگر کسی نمود ز روشنی
 خسروا شاه سپین خواند ترا که چون
 همچو کیوان اخترت احاکر و فرزند
 می خور از دست تباران که ز یکدیگر زیارند

موج گردون آن کند حاصل که باشد کام
 قاسم از زان مغبت اقلیم کرد اقلام
 راست کوی دست عزرائیل گشت او نام
 صبح دشمن شام گشت از نیت مصمام
 هر کجا شد دشمنش زود او شود دام
 نوبت مغبت ز بهر محنت کرد و ز کام
 در بهر نیت غایت او بار شد فرجام
 شد جهان چشم او چون دیده بنام
 چون بن ندان لسته موی ابدام
 لاجرم گرت از اقاوتت انعام
 هر کجا گامی نه بر عکس باشد کام
 را که ز اقلام گشت از ایش اعلام
 ست کرد و بهیم تعجیل اندان اقدام
 مسجد جامع کند انخانه را هک نام
 نیت از خسرو سلامت اسلام
 را علی در روشنی و شش ترا از خام
 است فرخنده تو آخر خبر هم
 تیر و ماه و شتری ز بهر بهرام
 و بباران ز کس و شمشاد گل نام

چون با رحمتی خیرم چون پستی تازین
از شعاع دولت نور روشن ایم
ست خدویت با تو انعام خدا

مجلس محمودین شش از عیش ما درام
هر که این دولت نخواهد تیر ما درام
تا جان باشد تو باشی جا کر انعام

مدام
در آتش خرم

من عرایس انکاره

ای هر دنده شیخه را می سپرد
مهر ز من نصرت و من دولت
آن بحر داخری که ز روی من است
و ان بر زاهر که مقدر شد از ان
سرمایه سجاد و معادن بود
شد مکرمت طایفه آن تو بکن
نقاش هم اگر چه که استاذ چاکست
اهل زمین اگر چه اسیر زمانه
کردن که پیش تو کعبه است پیران
انرا که سر و ساز برود و کندنا
چیزی تمام باشد از آنجا که رشتی
همشدر استینی و زان لایق
سلطان نشان عهدی از آن هر دو
کردن تیره و زور ارضی نام

حل کرده عقد های فلک و صبر تو
ایزد برای نصرت من شد نصیر تو
در یای اخضر است کینه خدیو تو
آتش در منازل دولت میر تو
گر نتش که نعطای خطیر تو
تو اگر ز او سینه و او ما اگر تو
نکاشت بر حیفه امکان نظیر تو
اینگ زمانه با همه شوکت اسیر تو
هر دم سپهر بخت از سهم تو
لرزان بود رخ چون برک سیر تو
خزمت را کرد و دوستی من صفر تو
خوش شد و زو شب بگناه و سر تو
برخ زیر رایت کمر اسیر تو
در سلک بندگان تو آرد و سر تو

دختر
دخترها

<p>دانم که هست انجم دستار از خود صاحب قبول صفه و جانان شده است خلق ترا نسیم عمر است لا حرم داند کتمان که طهر است آن تو بودت سیکر خلق جهانی در این جهان روشن نمیشود بر این عقل و شعاع</p>	<p>لیکن بقول حاجب در ای وزیر تو سخت جوان تبریت رای تبر تو شدیب سپنج بر ز نسیم عمر تو در آنچه قدرتش بود از تو طهر تو با و اخذ ای درد و جهان دیکر تو هر دعوی که آن نبود و لیسید تو</p>
---	---

من قصاید العرائر

<p>ای دروه سپهر هم آستان تو دولت بهر دو پای فاده ام در دفتر ساه و سفید ز ما نیست از کرد شکر تو چو شبی زاید ازین ابی بجوی نسج و ظفر در نمیشود چشم خشم خواب نیارد که شکر ورنه مدار و احب که جان تو عد در جان خشم صاعقه افتاد و آفت هر سجدم ترا از فلک این دو خطا رضیت تیر تو که شمشیر نیافت بر کوه دید جای اگر چه ز روی شد</p>	<p>وی تو سن مانده زمین بر این تو نصرت بهر دست گرفته عنان تو خبر خزه نوشتند ام از بهر جان تو صبح سفر طلوع کند از اسمان تو یک روز خبر خیمت تنع و نشان تو رزمی کند کوشش کرد و جان تو در پیش زخم مانج و کرز کران تو چون بوق داد جگر عالم پستان تو کامی سپنج سپر جا که سخت جوان تو اندازد زمانه جز بدل دشمنان تو باشد در ای قبه اعلی مکان تو</p>
--	---

نایب
نیرای یکدیگر

<p>تا یک شبی حسد بر آستان آسوده در حمایت این آمان از روی مرقت نترس پایان هم نیست لایق کمری بر میان گردن بخت دهند وی پاسبان بملحطه خون زمانه خشم روان بگرام پیش دست دل نشتان واقف نشد بر آن چو دل غیبان حسرت بر او و وقت دل کامران</p>	<p>زبان نهید و دگر بگوه آفتاب آوارگان هر شکم کنون شد این بارگاه سیر که فراتش غیب وان منطقه که حسد بگوهر مرصع است چسبند بس نماند که ترخ چون حل واجرام خراج نیز بچسبند سر کنون لاف از دلاوری زدوشد سر خرد ماهت مشکلات سهرانجا کس دوران چسبند حادثه زاکرمان</p>
---	--

من مفرات لیلیحه

<p>فریاد بر آورد شب خالیه کس گزشتک بر آورد فلک عقب میرسو در باد عینم با جگر سوخته اهو هنگام سخن عرضه فلن رشته لولو چون عسبر و کانور بهم ساخته بر زنجیرشان تا بسر طاق دوا آرمی همه است من نیست ولی کو تاز تو شود کار یکی دلشده بگو</p>	<p>از روی چون کرد صما طره بکسو از لطف سیاه تو مگر شد کرمی تا از شرم خط خالیه تا شسته ماند خواهی که صد ف دیده که ما زنده ای لفت شب انحر و رخ روزیما آتش دل بر بخور مرا خند زاری گفتی که بزرگ کار تو وزی سهر کو گردون شکار خفاشینا</p>
--	---

سره
 در تمام عیار و خبر
 بیکو در است بی غیب

زمین غایتشش کوشه درین قلعه تو
 که بر شرف چرخ کشد فاشه
 از دولت او چرخ حرف گشته بد خو
 هر سال دو چشمه خورشوی از
 بی آب شود خنجر بهر آب
 زمین پس بکنند سبکس ما وین
 از طهر است و خنده و می شنود
 برون نشد از دل موسی و صی
 نقاش سبک است قصاص صورت باز
 ارکان فلک جمله در آینه ز
 کان هم زنده با کف ز بخش پو
 کس دید نهالی که شود بشه
 که باز بگوید وی از زاده ز
 که چشم غایت کرد و باز بهی

چشم در اندیشه که حسیری بگشاید
 آن نه که نیم روی بدر گاه در
 دستور جهان صدر هدای که جوان
 آن که موسی استی طبع لطیفش
 که تیغ فلک شرح دهد منصبش
 چون حضرت او دید جهان گفت کرد
 ای فلک سهی طلعت فرخنده بیت
 بقاعده رزم تو ما هست فلک
 بواسطه حرز مدح تو نیست
 چون بکجه گذر ای تو بر تخت معاد
 یکبار کی از چشم خورشیدم
 فلک ترا چرا در طلب خون ایجاد
 پس لکنه کار بود سوزن یک چشم
 خاصیت عدل تو چنان باد و شو

غم
 کل خطی
 و عیبها

من صنایع طبعه

وزیرت باغ طاعت شاخ شکر
 سر و قدرت ما را بر استم از
 در فرستند حلقه کیسوی تو در

ای رحمت جو یار حسن عهده
 نافه زلفت دم عیسی مریم
 در حسن لی لوح پشانی تو او

زلف را در زمره مکاره نشسته سحر
 بر تباط و لرزانی، پیشجوی شد
 هم ز عود زلف تو مرده خوش سا
 بر سر حاه ز سخاوت که آب بود
 تا زلف تو که بود کسوت حسن
 برفس از غایت گرمی بازار
 همچو اشک خامه دست و آصف سز
 صاحب عادل نظام الملک صدورین کرد
 خواب محسوس و افعال محمد نام و است
 ریزه از خوان خود شمس ص هرند
 بی نشان بیدار او که حرز ملک شد
 کبیرین نواب ابوانش که آید بر ما
 بر سگال او که قانون شقاوت آمد
 حاسدان او بسان و دستیر و کاک
 گاه جولان بر اوقعتش از بس غبار
 گاه این پیروزه کون کلین شام خورشید
 شد لال اتقاوت کلک میون طلعت
 مشری حکا عطار و طننا از خط خویش
 گشت طفل سخت تو در عهد سیمین

از هلال شام کون اجل مضیر ما
 از کند عنبرین بر فرق انبر ما
 هم ز دور چشم من کردون همی ما
 یوسف دل از خم زلف چو پیر ما
 مجلس دل از نسیم خود معطر ما
 طوطی جان خویش بر اسوچه پیر ما
 آب با قوت لب تو آب کوثر ما
 مطلع آمال را بینه انده اخیر ما
 آنکه شاخ ملک آید از و بر ما
 پایه از قصر حاشی سپرخ انصیر ما
 خوشه خط ز بار ابر ابر ما
 برک شاخ جدی را اورا و قیر ما
 چون زحل خود را سپید وی بد حیر ما
 خویش بر اوتب محرق چو احرار ما
 خمر کعبه ام اب خود کدر ما
 از نسیم کلک او بر بو هم عنبر ما
 روز کارش بر زبان آید کبر ما
 حاضر اقبال من هم نیت هم فر ما
 از عروس هر وی هر ما در ما

هر کوه در جشن احسانت کینه منم است
 دنت تو کرد دست او کردت با قابله
 خرمن ماه نحای تو ز بسیاری که است
 سندی دین از تو بس صد ری مغظم داشته
 عطرسای رشت لبان که خوانند درین
 دشمنان تو چو حوت چرخ می آید
 پس خلقت کبیت کل خرد و می جان
 که بودی شرح مانع نمی می هیچ
 شاه این مئی که او را در نای جان
 از فلک سلطان قدرت نصرتی

کاسه سیمای کرد و نرا فرز ما
 نقد دار الضرب کار بس محقر یافته
 کجیل میگاییل را پیوسته با سیر یافته
 کار ملک از تو نظامی بس نوشته
 از بیم شمت تو شک از فرما
 خویش را داشت غصم با خط یافته
 کینه از خورشید اقبال تو پر ز ما
 کی ز تو است در زرق نامقدر یافته
 ای الفاطه تو کوشش عقل ز پور یافته
 در زمین این عظمت کوی غیر یافته

من ابیاتی از لفظ

مرا تشر اقبال با باد کاه
 چو گفت گفت چو بیت بجهه گرم
 زمین بویس و نه جاودان خیره
 اگر چه بدت غیبت در از گشت و
 بیا که علم شهنشہ ثبات آن دارد
 ز استانه او بر گیر زین پس وی
 رضای او را از کانیات کسیر

نوبه عا طغنت او روز اتا شاه
 نیاز عرضه کن و حاجت کسی ترخواه
 که کیمیای حالت خاک این درگاه
 زبان عذر بکسب راهم نشد کوما
 که منزه نشود از چنین نزار کاه
 که نیت دولت دین را جز احوال کاه
 جناب او را از حادثات سازنا

<p>بروز برود او بچو صبح خیز گاه که هر سپهر سایه رود رکاب طالع که کرد موکت او کرد روی کفر سنا ز فرق با قدم آرایش سر بر و کلاه عدل قبه خورشید است قبه خرقه و در خطی سری حیح را اثبات گاه فضا ز رخ مهر و سپهر دامن جا مجال نیست قدم از از دحام جا ملک مقرر شد و حاجت نداشت کوه چون طلعت یوسف میان طلعت چاه بنیافت عاونه در ساحت ملک راه ریح سینه بعد تو بر سن آمد هر آن زمان که حسد در رخ تو کرد نگاه فاد نام بزرکت ز عکس دل در انوار و میدراب و کاشش کجا بجای گاه اگر چه حکم تو عا حسد نبود از اکره بر در ایت از زمین و دولت سنا حدیث حله شریعت و حله و نه یکی بختش مهر و کی کردش</p>	<p>شب خدمت او بچو صبح بکش با که افتاب سعادت بر آن کسی تا خدا یگان طوک ز ما نه صرف جهان شای او بگرین محمد کوست خدا گانی گاندر فضایی پاکش پیش خجسته سجاده کت او در زم همان نفس که سر از خیز روی ز نسکه برود او سجده مسزید طوک ز کامکاری قدرش هر آنچه عوی کرد شعاع دولت او است در پیش خجسته ایاشی که ز امداد حشمت بر کن نماذ انیه دولت تو روشن است تویی که سر بر بار تا جاداری رسیدک خابت ز قدر بر اطلاق هر آن زمین که بر او بر حشمت بار برفق و لطف جاز اطاعت آوردی پیش موکت از فتح و نصرت حشر شال قهر تو با کرد و بسکالی هم همیشه تا نوس سال ماه محفوظ است</p>
---	--

کوه

جاده
جمع جبهه

حساب عمر تو در ملک ما و خدا

که خضران بکنند و در سال و تیر ماه

در مدینه میسر باشد

زهی نظیر چشم زمانه نماند
 خود کرد و جهان با فداست تو
 ستارگان کن ز افق بر سر آمد
 بگشته صورت اقبال کرد و جمله جهان
 ز بسجی شبست نور فتح می نماید
 محیط حرم سر برده است خانه ترا
 بفرودت این قصر آخچیان
 چه گویش که سپهرت پرستاره و ماه
 برای زینت دیوار و سقف او
 در او وقت قدم مبارکت در
 ز روشنمای صحن برای او در
 از آن زمان که من در مثل و دم سپهر
 بخدمت در کف او با من و آسایش
 ز غرت و حدت صف از رخ صد با
 نظیر قند قصری بدین دراز هست
 حدیث کوتاه و شیرین بود چون جان

سیاست نیرا گوش خراج مید
 بر آستان نغمه خرنوب کی نور زنده
 ز خط حکم تو یک لحظه سر نمید
 هزار باره و اسگاه در تو مکرده
 چو روشنائی چشم از سیاهی می
 در او بساط نشاط تو گشته سر
 که مثل او نه بدی است کن بشنید
 ز حسن زلفک آفتاب خندید
 زمانه رنگ ز رخسار حور در
 بر پایی چو طفلان تشار حید
 همی متاند اسرار غیب پوشید
 سپهر یک سرو کردن ز فخر مالید
 جهانی از چشم روزگار رسید
 سپهر ازرق بر خویشین مجید
 نباشد این غلط از عاقلان شنید
 غایت نکاش بر فلک رسانید

سخن
ماه پر علم

پنجمین نهم نهم در او مین نام

جهان بشا دی و جام مهر و شید

من ابخار فصاحت

زان لطف عنبرین بر رخ بر نهاده
محمور عشق ترا بنود چاره چو تو
از اسگ لعل ساع حشم لب است
خود از برای سزده از بهر بود
در گرفته دل چون خود این
سز ز میخی ز نکت بر مگر که با
ای شاه شاه زاده که اقبال
بو بکر بن محمد کاندز و یار کهن
دولت بت زنده وقت بت شاه
با آنکه در بدایت عسری هزار
کس از خویش نمی جو از علو
زاندم که از لب شسته است
هر کس که با مناقب حیدر بنید
تا کرده زبانه سخن نوی هوا
دیرت تا بهم از کت است و ز کرده
دیرت تا بجای صلیب و کلیسیا

صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
بهر عشق بر می و شکر نهاده
تالب چرا بر آن لب ساغر نهاده
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
و از لطف چون ره در بر نهاده
بر آستان شاه مظهر نهاده
کز خرنمایی بر سر اتم نهاده
تس نهاده بار چو حیدر نهاده
کاین هر دو کار لایق و در جو نهاده
پا بر سر سهر مظهر نهاده
شده فراز گنبد خضر نهاده
لب ابهر لب خنجر نهاده
واند که جسر بر در خیر نهاده
بخت سیر در زبان دو پیکر نهاده
رخت میحمان همه بر خضر نهاده
محراب راست کرده و بنر نهاده

تو داغ بر حسین مه و خور نهاد
 خود را بدگران چسب بر او نهاد
 صد شکر می که روی کاغذ نهاد
 بر خود چسب را معونت لشکر نهاد
 بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاد

ز ما بست خصم تو چون دید کرد
 اقبال را و با تو بر ابر کشید
 دانست بگفتن که تو نهادت خوش
 فرخدای با تو و اعجاز مضطرب
 شد دولت همیشه قوی با تو هر

من سماج طبعه العالیه

ز م تو کرد مرگ را سلام
 با منظریت بهود فلک را از حلقه
 بر بیس زمین نذار شک محرم
 کاد زبان خشم تو در محاوره
 که عقل و شمع سر کشد اندر مگره
 که ذبک عشوه ادب شهر منور
 کاسیت تو در دشت تنگ خنده
 از صدمت کاب تو باشد مغرور
 هر دم مانده را کند از سه مصادر
 شد گمگشان چو خود درین جوهر
 قانع بدید بانی این سبزه منظره
 از مرغ از چسب رخ رباید می بره

ای قصر ملک را از معالیت کرد
 و طلعت نجوم افق را مطالعه
 چون بعضی صمیمی تو کرد قلم بست
 زان روز با رخت عدل تو قاطع است
 انکار دولت تو کسی را مستلزم
 سوار لمرج خصم تو زان در کشید
 باطنی طاعت نفس آنکه خفا خصم
 در تنگنای معرکه گردون تشنه
 تا گرفت نتایج احسان نوشته است
 از بهر مرگ تو که نعلش بود هلال
 خورشید اگر از حشت کناره است
 این بیت از کجاست که با چون تو می

مذره
 کند و قید

خندان بقات باد که مکه کام حصار
عاجز شود محاسب هم از مراد

و منه قدس سره

در حرم حضرت جعفر طوسی
 دولت آستان داد خود امانگاه
 در جناب کبریا مستکتی اینها
 هوی ایوانت از حلقه ریح بدکس
 نیست از خودت و در از درستی
 ز پی کاریت آری این سفید آستان
 ز سر حضرت نیارو کرد در روت گاه
 زیدش گم روی نخت فلک ساکله
 ناکند از خاک در گاه تو تر زمین
 ز شال با کاهت حمت اندوزند
 پره دارت نه پایش از اردن ده
 گر گواه عدل خواهی شاه نیک گواه
 از حلال است که می باز قدر بادش
 شاه کیوان قدر کرد و منصف بجم
 خوشه کندم شود در اخور خورشید
 در چشم از نقش کرد و کحل آفتاب

سرخ فرو جاده و قدر استکس
 نه از لحن نفس شریک متشنه
 در ضمای ساحت قدر تو کرد و در استکس
 شیر شاد و دانت از نور و حمل کبر
 هر که اندر سایه خورشید ایوانت
 صبح شام از خادمان خاص در گاه تو
 کرد که درون صدر از آن دیده اردناک
 هر که خاک در کمت ایاج سر سار و جوی
 پیشکاهت کرد زراداده است کس
 ز ملک هفت کشور بر درت حاضر شود
 در بر جت با جهان اندین سیر و جم
 بر مخرج دعوی من اسماست کارا
 ای که مونس خاک در کمت از آن جهان
 خسر و خورشید فرخنده و کتی استان
 آنکه چون اسیر ز راه ککشان اخور کند
 صد بکش که انسو می نهد میل

شاد و دل
سزایده

کرامت و جلال

خون

<p>دیران احی حسرت در یاد دل کان و در کت اعرضه افغان سید شکار اول عهد خراج پوست از قهر باده نوش و جام گیر و نغمه ای و هم نام جوی کامیاب و عیش ساز و جام</p>	<p>شاد باش ای شاه حیدرت کرام گرچه در دولت رسیدی بجایی کرام باش کین وقت نسبت با جلال قدر تو تا جان پایی باشد درین پایی شادترین این زمین خنده قابل است</p>
--	--

منحبرایه

<p>مسلم است ترا منصب جهان داری ر بوده از رخ کرد و در کلاه خجاری چار عضو در عالم سجاد و دوا تجرب علم تو در تهمت است گماری کینه خالصت است تو کهر باری چمن رنگ ز می شد صبا بطاری که ز کس افکند از دست جام شیری که کل با پی در آرد لب پس ز کبار که هست دم زون و شمنت بد شواری کسید خرم تو در دیده کحل سدری بهفت قلعه افلاک سر فرود آری که تو بملکت بحر و بر سر آواری</p>	<p>زهی جو عقل علم که تو ز کوی کاری کلاه کوشه حکم تو از طریق نفا در آمده ازل زیر سقف همت تو فاده جسم من با همه شایسته کمین قاعده منع تو جانگیری تو نیک تا ابد از رنگ و بوی دولت ز دست ساقی لطف تو یک بار بود ز صوت بلبل حکم تو یک نوا شد فر و گرفت جان را همت تو چنان زمانه را که بظلمت سخاوت شده بود جان کلاه رشادتی افکند کرد تو تویی که جسته تیغ تو قاطع است</p>
--	--

درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
 جانیا ز تو امروز چشم آن در آن
 کسی در چشم عدل و حجت تو بخت
 تو باد شاه مانی چه باشد از نظر
 بر در کار تو با این غزنی ^{مصل}
 درون پده فکرت مرعوسا ^{تند}
 اگر که سپرخ خلائی کند تو دفع
 بکن ثنوت احوال من استعلا
 بضاعت سخن من از آن غزیر است
 همیشه تا که جبه از عمارتی بود
 بنای عسرتو معمور تا و تا باد

که عذر لنگ برون سپهر بر هوا ^{ری}
 که ز یروا من انصافشان بکنداری
 و کرد بستن من و ز ما نسی ^{ری}
 ز روی لطف بر احوال سید بگاری
 رو بود چو منی در ندالت و خواری
 که ز هر هوشان به جا خرد رستاری
 و کرد ز ما ز خطائی کند تو نکذاری
 که ز نکت باشد اگر خواهم از فلکی ^{یاری}
 که خیر آرسد اندر جهان خریداری
 غرض شرط نکو کاری که کم آزاری
 که تو بنای جهان بعد از معاری ^ی

من لایل بلا عنت

می خور که هست مو چشم دمی خوری
 فصل کل و نوای نی و با نکت ^{عبد}
 بی می مباش آنکه ز تهر حاقمی
 آن سپا غر ملون مصقول را بگر
 زین طشت نرگون سیه کاهی ^{حرف}
 می نوش و ساغری بمن مستمند

آن که روز را گذرانیده به معنی
 بی ساغ شراب کجا باشد آویتی
 کیر و اساس قاعد غم ^{محمک}
 کوئی مگر که جسم هم بلال ^{تورگی}
 در هم مباحث و نوش کن از راح ^{در عنی}
 کاینست ای نگار علامات ^{او محی}

کرتاج میدی کرم تبع میر
 یکدم بیا که دم بد و ما ز آمد آرد
 با این حال حسن جوانی و شادمانی
 ای لعل یار حمینه کلزار زلف
 از من بر سرش آن رخ بخت که خال

جانی منم و م که تو هم در دوری
 وقتت کرد می زنی از روی
 ای قه جهان مگر آشوب عالمی
 بر کوتی که از چه پستان در می
 پیوسته در سراچه چشم جوهر می

من آثار افکاره

دوشش او از ده افکند نسیم سحر می
 عقل خوشتر پس خبر یافت از نه گفت
 که چنین است یقین آن که جهان بود
 کل اندیشه چو از وصف یا حسین شکفت
 بخدمت که مری شنو از طرف چمن
 مجلس نم بار ای که آراست این
 همچوستان بسوی ده افغان جزا
 سخن سوسن از او می ارم گفت
 دوشش تا که سخن او بزبان آورد
 چند کوی سخن سوسن و آزادی او
 آن جو نخت جان بخش که از نسبت او
 که صبا تخته زد کرد سپاهش چمن

که عروسان چمن است که جلوه کری
 راست خوشی ش خبری او نسیم سحر می
 چون بستی شود آراست چو در کوی
 نوشش کن با ده کلکون بجه پند شری
 تا فراموش کنی محنت دورتری
 نقشبندان بیست سخن کلکری
 شاخهای تمن تازه و بید طبری
 این از کم سخن دان و نه از می نهری
 آسمان گفت سزد که تران کردی
 مگر از بندگی شاه جهان بخری
 باد بر غنچه نیارد که کند پرده در
 چشم بر کنس شود این چه از بی بصری

خبر و گوش نغیبت و زبان سوز
 بر کجا در همه عالم خلی طاهر بود
 ابر در بزم جودت که افسان بود
 که جو اسراف گفتش در گرم از حد بود
 فکلس گفت جز این کار در کرمت مرا
 می خوردند بی این عشم هم نمودند
 بعد ما که طلب تا قدرت ناکاه
 خواست اندیشه که در کینه جلال بود
 شهریار اتوسی ان که قبل خون عدوت
 صوت و طهر معکف حضرت
 خام ملک در انکشت بو کردت خدی
 تا جهان سیر کریمان فن بر بار
 در جهاداری انت بقا با دای شای
 تا تو از دولت اقبال بدان باری

که بعد تو برستند ز لکن و کرمی
 کرد اقبال تویی منت کردن سری
 خویش تن زود پیش فلک انکند و کرمی
 تو نوعی عشم این کار حرامی بخوری
 هم تو بخور غم نهوده که بیس کارتری
 تو درین باب قوت تر قضا و قدری
 دمه عقل فرودمانه که لطف می
 عقل گفتش که تو هم بیده سار کرمی
 کل کند گاهی پیکانی و گاهی سری
 فی غلط رفت تو خود صوت فتح و طری
 چه زیان اورد اگر خصم شود بودی
 در حوادث نشود و آسین افاق بری
 که همدن نکند عهدش اگر بر شری
 که بیای عظمت بارک کردن سری

کرمی
 مصحف کرمیت

کرمی و عمت در از بعد طارنت حد

شماره ساه و سپهر کرمی
 دستت که افزانی و اگر کرمی
 نشسته اند بهر خدمتی که در خوا

زهی سحر حکمت ز ماه تا سحر
 تویی که از پی سبب قطره روزی خلق
 چون بدکان و خورشید در شب

توان شمارد سگاری شیرین
 بحلم و چندی چون خرد در او
 بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم او
 زنت چهره بین اطراوت از پی او
 بر دستان تو از چشم روز بیانی
 شکست نماند از هیچ و می نمود
 کجا کند و خورشید چون کشتی
 خدایکانادانی که خدمت تو مرا
 زمانه نرزشم کرد و گفت خیره
 جواب ادم و کفتم که نیک باز این
 اگر فاده ام از مدت شبان روز
 مرا چو شاه گردی است و شاه ایزد
 رسید موسم نوروز و دشمنان حسد
 تو بر سر ملک نشسته عجب
 بر غم اعدا هست از باد آرز
 با مرونی بران روز خک که نیز

بر نیم تن تو تن در دهر و با
 برفق و خوش منجمنی نینج او
 که داد تحت عزیزی بویفت چای
 منع محمی اما رصنعتی
 و پشمییر تو از رخ اکتا
 مگر بطره و جسد بان خرک
 بر در پیش تو خورشیدی و لب
 مقدم است بر اغراض عالی و جا
 فادی از در شاه جهان بمراد
 که این میاید منم یا تو مخلص
 گردید ام بدعا خدمت سحر کا
 زین بندگی منتهم شاه از ساق
 همی زنده نفسهای سردیما
 اگر بودیم نوروز تو ملک
 بخیر و از پی خفاش نور کو
 زمانه را نمود حسرت امر و نمانه

من طرایف ایکاره

مرا بجان خطر است از غم تو تا و

درین هو سس که من افاده ام نباید

مزاج دل تامل بدیدم آنک زود
 قیاس دیده گرفتیم زور و زود
 تو مردان که روزی نغودند اگر
 چنین که اسب خبار تو بر کشدی
 کم او فد چو تو چاکسوار در ره عشق
 چو طبلان صنیعیرم نوای عشق
 بدین صفت که تو دانی زبان مبر کا
 بخشم کفنی تو دست ز پای بر کرم
 کی دست نشان بود جهان فتنه آ
 با غزوه بان لطف کافوت که تو
 سر ملوک جهان با بخشش خردین
 شهنشاهی که بسند درون ده
 گذشت گوشه چرخ جلاش از عیون
 ایاشی که بجز سحر ساکنان ملک
 تویی که دامن جنت بگاہ عرص
 ترا بجهت دیگر چه حاجت از ملک
 بعدر عهده ترقیت بهجت افلاکی
 در آن مقام که آیند سزایان
 اگر بجلی ملک جهان آری بر

کند خور لطف تو سر در سر رسا
 که بر سر آوردش موجهای طوفانی
 کسی با پی در آید سری بجای
 بوقت حمل ز کردون جهان بردانی
 که هر چه میرود دست خوین ماه میرانی
 ز لوج چپ سزده من حرف و جوی
 عجب که می کنی دعوی سلیمان
 حکومت که بدست است و ستانی
 بمانده بر سپه تا کجا بشنای
 بعد شاه جهان بازوی سلمان
 که ختم کشت بر او تا ابد جانمان
 ضمیر روشن او را ز نای نهان
 فرو نیامده هرگز بر سرش لب جان
 نهد پیش تو بز خاک تیره چکان
 بروی جمله ملوک جهان افسان
 که در حسین تو پیدا است فرزان
 بعد از زبده ترکیب حار ارکان
 تو با بس اول اگر چه نباشد تا
 بنایت نواز هیچ انس و جان